

# شاپور احمدی از عشق و شیاطین دیگر

برای فرشته‌ی نگاهبانم

شاپرک تینایی

و کبکها

و بلوطهای هراسانش

زادسال میانه‌ی سده‌ی چهاردهم خورشیدی

زادگاه مسجدسلیمان

خانگاه اکنونی اصفهان

اگر او گاهی گوشماله

نمیداد و از سرایش

بیشتر باز نمی‌داشت،

اکنون این برگه‌ها فزون

از هزار بودند؛ و چه بسا

چنین شود به یاری پروردگار.

دیر زیاد او با فره‌ی و بهی.

سیمای او در مسجدسلیمان بزرگ، پیش از کوچمان به اصفهان، چند روزی مانده به نوروز

از عشق و شیاطین دیگر/1

نام کتاب برگرفته از داستان گابریل گارسیا مارکز

*Of Love and Other Demons* (Spanish: *Del amor y otros demonios*) is a novel by Colombian author Gabriel García Márquez, first published in 1994

از عشق و شیاطین دیگر

از عشق و شیاطین دیگر/3

از

عشق

و

شیاطین دیگر

شاپور احمدی

## از عشق و شیاطین دیگر

91

برای فرشته‌ی نگاهبانم

شاپرک تینایی

و کبکها

و بلوطهای هراسانش

## نما

### نام-شماره

1. سیب نیمه‌جویده‌ی حوا / 9
2. انجیل نابینایان برای هیچ کس / 20
3. نامه‌ی دلدادگی به شهریار / 27
4. حلزونهای هرزه پس از نیمروز / 32
5. گره گشودن از طره‌ی پری خانگی / 43
6. پشت‌هم‌اندازیهای نابارور و جلف برای خشنودی صنم / 49
7. لجن‌پاره‌های آسمانی عشق / 58
8. مزامیر جسمانی / 77
9. این روشنای نزدیک / 84

.۳۰۳

## 1. سیب نیمه‌جوییده‌ی حوا

فان المراه ریحانه و لیست بقهرمانه

زنان گل بهاری‌اند، نه پهلوان

علی ابن ابی‌طالب، نهج البلاغه، نامه 31

## نخستین ساعت

خدایا

بگذار

این فرشته

که از خاک

و آتش گل سرخ

آفریدی

پیشانی‌ام را

ببوسد

همان گونه که

10/از عشق و شیاطین دیگر

دو چکاوک کورت

لحظه

لحظه

خاکستر روشنایی را

می‌درند.

خدایا با سر سنگین

دیدگانم را

نمی‌توانم بدوزم

به پیکر پسینگاه

به آبراهه‌ی بی‌تاب

که هر دو سایه را

راه می‌برد

به دالانت

شاد و

نزار

خدایا.

## دومین ساعت

بیا دوباره  
کنار سبوی گلی  
جا خوش کنیم.

\*\*\*

زانوان چوبین پسینگاهان  
تنه‌مان را  
دلواپس  
در بر گرفتند.

\*\*\*

چرا بشتابم  
تا تیغ‌های  
رودی سیمین  
حتی زنده  
اما در سیاه‌هی  
ایام  
به تیررسمان در آیند.

\*\*\*



12/از عشق و شیاطین دیگر

بیا  
تاجی  
بنشانیم از  
حصیر فرسوده‌ی ماه  
و لت‌وپاره‌های  
آهوان  
بر غبار تارک خود.

\*\*\*

و شب  
شرمگین  
به شاپرک هیکلمان  
صاعقه‌پوش  
خیره می‌نگرد.

سومین ساعت

قلب را  
تنها خورشید

به جا می‌آورد.  
شیفته‌ی  
تکه‌های تاریک و  
نمدار  
زیر کمانی  
که بارها  
فانوس الماسگون آن را  
بر گرفتم،  
سترون  
اما زیبا بودم.  
حلقه‌ای خواهیم ساخت  
این بار  
با خشمی پنهان  
آنجا  
کج و کوله  
[و پس از ما  
فرو خواهد ریخت.]  
بر کپک و  
جلبک مهربان.

زبان و تن به شوخی خواهند شکفت  
و آفتاب را  
دیگر بار  
در چنبره‌ی نازک خود  
به دست خواهیم آورد  
و نشست می‌کند  
در قلب  
و گل سرخ شادی  
بی نشانی  
و لرزشی.

چهارمین ساعت

حوا  
سیب را  
تاریک کرد.  
برکه را  
سراسر

می‌خاییدم.  
تغاله‌ی زیبا را  
نخست  
همین چند دختر بچه‌ی  
پادو  
بر چانه مالیدند  
(که تن را  
هولکی  
بار آورده بودند)  
هنگامی که بر چارچوبه‌ی  
زعفرانی و  
لنگ  
آهنگی دری را  
با سازدهنی  
می‌نواختند.  
حوا خواست  
سیمای ماه را  
فراموش کنم.

بزودی  
زیر دالانهای  
آجری پل  
بر خزه‌ها  
خواهد غلتید و بوی  
تنباکو خواهد گرفت.  
آری  
حتی لبهای سخت  
و حنایی را  
از ذهن  
به در بردم.  
آن گاه کلاغها سردشان شد.  
حوا یک لحظه چتر را فراموش کرد.  
همه چیز را جا گذاشتیم.  
چه شبانه‌ی کشدارى داشتیم  
چه نوایی بیگانه و درنده  
در دو سوی  
رشته‌هایی بی‌درد  
و برکه‌ی سیاهی  
از سنگریزه‌های

درخشان.  
و دست نخورده و بی‌دردسر حوا  
به شبستان پاک خود رسید.  
آه  
ناگزیر  
قلب را  
هر بار  
خالی می‌کردم  
از چارپاره‌هایی  
که دیگری در خواب مردانه‌اش  
بر دلبرک بی‌شکوه خود  
سرکشانه می‌رساند.

#### پنجمین ساعت

نرده‌های اندوهگین را کنار مرغابیها با یکدیگر به دست خواهیم گرفت.  
شاید کاسه‌های چرب و گیسوان تازه چیده را نیمه‌کاره کناری بگذاری.  
صورت ورزای بغض‌آلود را آویختی  
گیج در انبوه لالاییهای بی‌تاریخ و زیبا،  
- آن که خوش‌باورانه به درگاهش

تا به حال بر سنگدیس جان بی‌چشم و رویش  
نالان و پولک‌پوش زانو می‌انداختی.  
می‌دانستی هنوز کهنه‌ی گردگیرت  
دو سه جای ناپیدا در دل صدف شرجی کهکشانش خواهد سرید.  
آنجا روی خوش نگشادی هیچ وقت به گفتن  
و به یاسی که بر سایه‌ی امین الدوله چنگ می‌انداخت.  
حتی نمی‌گذاشتی گنبد سپنج واژگون  
بر حوض کثیف چندان بتابد، تا کمانی باربردار بر پا شود.  
اما گشنه آمدی بر پلی که ساروجهایش هرگز آتش نمی‌گرفتند.  
و چهره زود ناشناس و خشنود می‌شد.  
نمی‌بایست چیزی بر سر راهمان باشد جز همان کوره‌راهی که بچه‌ها  
در سایه‌اش با خمیری موج هر نیمروز  
گلدسته و بساک بر می‌آوردند؛  
و گرنه سر بی‌تاب  
و کوفته‌ام هر بار بر کشکول چوبی رودررویت نمی‌جنبید.  
ببین، جانا، نمی‌توانم خوب با خود کنار بیایم.  
دست‌کم می‌گفتی شبی و روزی (آن گونه که می‌خواستی)  
زنگها و گوشه‌های چامه‌ای غرا را  
چاپلوسانه به هم می‌آوردم.  
صله‌ی دریافتی آن صورتِ فلکی مردانه را

همین جا، همین جا خوب است  
در داربست خراب و پر فضله‌ی نرده‌ها  
با مرغکهای زشت زشت بر می‌چینیم.  
اکنون نوبت آن است که هر بار  
یکی از ما دیگری را به دست گیرد.

فروردین 1391



شاپور احمدی

سبب همه‌چیزده می‌خوا



## 2. انجیل نابینایان برای هیچ کس

هان، ای پرنده‌ی سفید، باید کوری بود  
بدون چوبدستی و کوله‌بار  
تا یالهای درخشان بهار را دریافت.

\*\*\*

همه چیز را از سالها پیش آماده داشتم.  
گرچه سنجاقک شنگولی را دقایقی دنبال کردم  
که چکه‌های تنی نیالوده را با چشمان خنک خود بر می‌چید.

\*\*\*

توتیای بعدازظهر  
توتیای بعدازظهر به جانم آویخت.  
جانم آبی بود.

لابهلای روشناییهای چوبی  
همه چیز را گم کردم.  
اما باز می‌توانستم  
آفتابگردانهای عتیقه را  
کنار یالت زنده کنم.

\*\*\*

گویی بعد از جشنی می‌آمدند  
که کهنسال بود،  
با صلیب و مادیان  
و طشتهایی  
که بر گوراب زمردینشان  
خزه و گنجشکها با هم دوستی می‌کردند.

\*\*\*

خُرده‌های نان و ماهی را کبوتران و نابینایان می‌روفتند.  
از پایینهای شهر سوسن و دختری دوازده ساله و بسیاری کسان دیگر  
به آنجا آمده بودند و سایبانی می‌ساختند،  
سرابی که غلیظ و زمخت می‌درخشید  
اما بر سکوی آن، پیشاپیش سنگهای سپیده‌دمان

می‌توانستیم گلابدان سنگی‌مان را بشکنیم  
و با روغن سنبل ناب سرپای هر شاعری را بشوییم  
و با گیسوان کوتاه و کم‌پشت خود بخشکانیم.  
«هان، بخشایش روز شادبخواری فراز آمده است.»

\*\*\*

من با کودکی‌ام از راه رسیدم.  
راهی بود نزدیک  
و تپه‌هایی داشت خنک و کوتاه  
آن چنان که تا زیر بناگوش را می‌مالید.  
گنجشک شکسته‌پایم نیز همراهم است.  
می‌توانستم چیزهای زیبای دیگری نیز با خود بیاورم:  
برق فیروزه‌ای سگک که رو به خاموشی رفته است  
ضجه‌ها و سیماب مادرانه  
و دماغی فراخ  
و جای خالی خالک یا قوت.  
و آه را تو آورده‌ای.  
دسته‌ی گل سرخت که زود سوخته است چرا؟  
تنها این آتشکده‌ی ژرفمان است (شاد زی)  
که نجوای گوشتمان را خواهد شنید  
و هیچ وقت بر نخواهد گرداند.

خاموش پشت سرم همه چیز را پاک خواهی کرد.  
و کودکان راستین  
با دهانهای بنفش  
آن چنان که تو می خواهی  
سرودهایشان را بی هلهله فاش خواهند خواند.

\*\*\*

فاخته های سیمین می خرامیدند و آهوان می گریختند.  
پس از درنوردیدن زبانه های آسفالت  
کنار آسمانی که تکه تکه بر گوشه های رودخانه تلنبار شده بود  
شهریاری را دیدیم در جامه های بی درز و ارغوانی اش  
با کوزه ای خاکی که شانهاش را گلگون کرده بود.  
شاید بی نگرانی با اشاره ای چوبدستی اش می توانست زیرزمین برجی را نشانمان دهد.  
بر لبه ی حوض می نشستیم و پنجه های خشکمان در پاشویه می آرمیدند.

\*\*\*

در مهمانخانه جایی برایمان نبود.  
آخر تن پوش فاخری به تن نداشتیم  
و سالها واژه ها را برازنده و فرهمندانه به کار نگرفته بودیم.  
به چاپارخانه ای رسیدیم که مجوسان دیرزمانی از آنجا گریخته بودند  
و اکنون زادگاه قارچهای گوشتی ورپریده بود.  
هاج و واج یکدیگر را سربلند نگریم

آن گونه که نخستین بار به صومعه‌ای پا می‌گذارند.  
با نان و شراب ترشیده‌ای که در یوزگان به جا می‌گذارند  
شکمان را سیر کردیم و در پناه زنبیلهای خالی و راجی کردیم.

\*\*\*

ای پرنده‌ی کور، می‌خواهم سنگت را به سینه بکوبم  
حتی اگر قلبم را به چلچراغ مردگان بدوزی  
کنار نرده‌های بوستانی مهربان.  
آیا این همه همان پنج‌شنبه‌ی خیس و خاکستری نیست  
که گاهی آمرانه از آن سخن می‌گفتی  
و الآن دارد به نرمی چهره‌ام را می‌نوازد؟  
آیا تو نیز شاعری جربزه‌دار هستی  
و کوره‌راه‌های واپسین را می‌شناسی  
یا تنها پاهای چرک خستگان و دلشدگان را  
با آبروی افروخته‌ی خود می‌زدایی؟

\*\*\*

آری، پوستم نیز روزه‌های بسیار زیبای تالاب را می‌دانست.  
پس بگذارید بی آنکه از تفاله‌ی کلاغها بسیار دور شویم  
همچنان که پیرپسرها و خاله‌زنکها می‌گذرند  
دندانهای جوی لرزان، انگشتانم را سفت بگیرند.  
مهربانی (می‌فهمم) تنه‌ای دارد هم شاد و هم گرم.

آیا زود به خانه باز خواهی گشت؟  
پس کوچهای باریکی را خسته پشت سر خواهی گذاشت  
از هشتی خوشبو گرم خواهی خرامید  
و به سپیدی جهان  
که اکنون سرانگشتانت را پوشیده است  
خشنود خواهی نگریست.  
هر دو رویت نام خود را از یاد خواهد برد.  
سیمای پاکان را یافت  
(جانت شاد)، و برگ زدی، بهیقین می دانم.  
فرهمندانی که کم ندارند  
پاشنه را کنار گلبوته می گذارند  
دوستانی که چشم و روی نابشان بدون غبار و خراش  
با کیسه های زمرد و شرم سراغ عشق می رفتند.  
آری بدون فلسفه و ریاضیات می توان فهمید  
که عشق دست کمی از کثافت ندارد  
و البته دلپسندانه است به شرطی که زیبا باشد.  
حتی هنگامی که راهت ندادند بر سکوه های لیز آفتاب  
تا سوانح یا تکوتوکی از غزلهای شمس  
خنده از چهره ی نازت بگشایند،  
خود، بازی بازی، می دانستی که عشق

خراب‌کردنی یک سویه است.  
می‌دیدى پشت سر هم آن خر-مرد-رند را  
که هر بار از صورتک عشق  
سرفراز آبله و دمل بر می‌گیرد.  
و تو هیچ دلزده و بیمناک نمی‌شدى  
چون هیچ چیز زیبایی سراغ نداشتی جز عشق  
که او را درب و داغون سرانجام به کار دیگری می‌گماشتند.

\*\*\*

مرا ساده و ارجمند یافت.  
گفتا: آقا، پریان هیز آیا ما را درست راه می‌برند؟  
گفتم: به جان خودم سوگند، اگر دیر بجنبم  
به آنی، همین موی و میان را در چرکاب خود فرو خواهم برد.  
گفتا: و من نیز با نبضِ سوژه‌ای مرده هر چه زودتر حال خواهم کرد.

*اردیبهشت 1391*

### 3. نامه‌ی دلدادگی به شهریار

– «آه آهو، روزی است سیاه  
بهار شانه‌ام را کورمال درید.»

با چشمهایی که پوره‌های داغ و تیزاب  
آنها را درخشان و بیدار  
در آن شب کج و کوله می‌چرخاندند  
ننه‌ام را دیدم که هنوز خمیرِ ماهش اندوهگین  
و بابا که خورشیدی سیاه و کم‌حرف بود.  
آسیابان را پس از نماز، ستارگان و گل‌میخهای  
ناز و نزدیک می‌فریفتند  
و صورتهای جوراجور و و خسته و بی‌خون اما



قلبهای نقره برایش ردیف می‌کردند.  
 آن گاه او را پسرهایی که تا صبح عکس دلدار خود را می‌آراستند  
 و بیوه‌هایی با یک دندان طلا و خالی ساییده زیر لبهای چروکیده‌شان  
 سنگهای دره را بر شانه بالا می‌کشیدند،  
 با خود منگ و پکر از پلی هر چند لجام گسیخته  
 به آن ور یله می‌دادند که آسوده و تار و تاریک و بسته بود.  
 اون وقت می‌دونید چی شد؟ چرخاب باز از آنجا در رفت.  
 چشمهای وفادار آن ماهی که سینه‌کش زمین را می‌مالید  
 با گلهای بی‌غصه‌ی چرخ کور می‌شدند.  
 تختهای سیمی، آن شب، کنار هم چند نفسی می‌جنیدند.  
 صبح می‌دانم چه خواهد شد. مارمولکهای بی‌درد سپیده‌دمان  
 از بزروهای آسمان تا تکه‌پاره‌های سنگی بهار پایین سریدند.  
 کنارت دوستت داشتم اما از هیچ راهی نمی‌توانستم به میهنم باز گردم.  
 مرا همه جا به خود می‌کشاندی. با گل سرخ آمیختی.  
 با یک سینه‌ی سیمرغ ور رفتی. و حال نوبت من بود.

— «آه آهو، روزی است سیاه  
 بهار شانه ام را کورمال درید.»

آره جانا، هیچ نتوانستم آن چند شب خنک  
 در پستوی دنج بنداب مانند دیگران به خالت

که یکه و سنگین بود و به زرخدان آشنایت عشق بورزم.  
و استخوانم از ترس می‌رمید.  
یواشکی نامت را از خانه‌ام می‌سترده  
و دوباره آن را بانگ بر می‌کشیدم.  
زنجیره‌ی زنگاری یکی از صورتهای معطل  
بر جا مانده بود. هر چه بود، مرد بود.  
و هر کسی پی کار خویش را می‌گرفت، و مردگان لمیدند  
در عسل و ابریشم و هیچ.  
با هیچ کس آشنایی نخواهم داد  
گل سرخم را بیرون خواهم کشید  
کبکم را پیر خواهم کرد  
و آه خدایا، می‌دانم به شهریار نامه خواهم نوشت  
تا جشنی ترتیب دهد که در آن چندین بار رودررویت شوم.  
تو با همه دست خواهی داد و دقایقی چند کنارم خواهی ایستاد  
آن چنان که توله‌سگم از خوشحالی جان ببازد.  
این جا جانا، همان سرایی است که هیچ وقت پی آن را نمی‌گرفتی.  
مرزی است اندکی ژرف اما نرم. و خشم آنجا روکشی می‌شود گرانبار بر پیشانی.  
و شب را نگریستم.  
نمی‌توانستیم با دلخوشی نرمه‌ی بازوی شب را بفشریم

همه‌ی اندامان به هم نزدیک می‌شد و آن گاه یکدیگر را گم می‌کردند.  
من هرگز ازین حال بیرون نخواهم آمد. برای شهریار  
خواهم نگاشت، برای شمس، برای آهو.  
هرگز نخواهم بخشید کوری را  
که به حلقه‌های غوطه‌ور چاه راهم نمی‌داد  
اما لجازانه خواهم نشست  
کنار پرچینه‌های سیمی سراب.  
آخرین بچه‌ی همین ورا هستم.  
لت‌وپاره‌های خشکسالی خواهند وزید.

—«تو بهتره همین جا با همین بنداب وِر بری.  
خیلی زیباست.

آه دوستانم هر کدوم ترانه‌ای پرهیزگاران می‌فرستند.»  
—ممکنه سروکله‌ی خود شهریار بکهو پیدا بشه.  
کم‌طاقتی نکن. اون گاهی سرش خوش می‌شه با دلدادگی.  
دوستمه. دوستمه. آخی دوستمه.»

—«آه آهو، روزی است سیاه  
بهار شانه‌ام را کورمال درید.»

خوب است روسپیان پیش از بر آمدن شهریار ورجاوند  
 خشت ما را لابه‌لای تورهای کثیف بخیسانند.  
 همگی گیجاگیج جسد بهار را گرد خواهیم آورد.  
 راست و افروخته به سروکول هم عشق می‌ورزیم.  
 همه چیز را به شهریار نشان خواهیم داد و سینه‌های بیکار و دژم سیمرغ را  
 که از دست می‌رفتند و آهوایی را به گریستن وا می‌داشتند،  
 و گل سرخ جامانده‌ای را که فرصت نکردیم با طمانینه  
 بگردانیم و هیکلی داغ به هم بزنیم.  
 بیخ خاک را دیدگان بی‌گناه ماهی زیر صندلی  
 لای پاهای کوچکمان بارور کرد.  
 آیا من نیز ایزدی خواهم داشت تا کتک خورده و خراب به آستانه‌اش پناه ببرم؟  
 و آن که چرخ را میان تاریکیهای منداب نشانند  
 بی‌شک اوراق ما را خواهد خواند و روسپیان را در شهری نو خواهد نشانند.  
 جانا، بگذار لجن‌پاره‌های بهار را  
 شبی تکمانده و بی‌روز بر طره‌ی خود بیاویزیم.  
 و همه چیز مرتب است، حتی زمزمه‌های  
 پیاپی و برکه‌های زمردین.  
 می‌توان دمی آسوده نشست کنار حوضی حوض حوح

#### 4. حلزونهای هرزه پس از نیمروز

خدا چه خواهد گفت به گنجشکهای دلخوش  
و خاک برسر، و به بابونه‌های چرکی  
که ساعتی است گنده پیدایم کرده‌اند؟

\*\*\*

مرا خواندند. سحر را نگاه کردم.  
غبار آسمان را بر کاکل چند مرغک پکر جا گذاشتم.  
دهان دریده شب‌پاهایی را یافتم که تا آن وقت روز  
هنوز گوشه و کنارهای شهربانی به نوبت ترانه می‌گفتند.

\*\*\*

گونه‌های بعدازظهر چروکید. بغض کرد.  
کاش می‌بارید. اگر قایم نمی‌شدم

رنگین‌کمان از سر کاخ شهرداری  
تا کله‌ی توله‌سگ فلزی‌ام می‌پاشید.

\*\*\*

دادرس به من خواهد گفت  
شاعرا، واسه خودم نیز داش‌آکل را خوانده‌اند.  
«مرجان، مرجان..... عشقت مرا کشت.»

\*\*\*

چه خوب کردی به دهکده‌ام آمدی  
ای شاپرک سفید، سفید، سفید.  
کلب آسمانی را تکه‌تکه کردند  
و میان پارک کاشتند تا بعد از ظهرها  
بی‌آنکه همدیگر را پیدا کنیم  
هر کدام در روشناییهایش بخشکیم.

\*\*\*

بچه‌ی خوب و دلیری بود. گفتند با او برویم  
تا نشانه‌های جا مانده‌ی عشق را واریسی کنند.  
گفت: «ببخشید شاعرا، خیلی اذیت شدی. مگه نه؟  
همه چیز داره می‌گذره.»  
گفتم: «دلم سوخت. وراجی حلزونهای  
پاک تا صبح، سبک، کله‌ام را می‌خراشید.»

گیج‌بازی در می‌آوردم. چترم را باز نکردم؛  
برای همین، خیلیها سیمایم را نگه داشتند  
تا آخرین روز بهار همه چیز را نشان دهند.»  
گفت: «اما شهریار، دیدی خودت، دستش را بر شانه‌ی  
همسرش افکنده بود تا سر صبح به نخجیرگاه بروند.»

\*\*\*

می‌خواهم دور از شرح‌های دیگر بگویم که هیچ گناهی نکردم جز سرسپردن  
بر زانوی اخ عشقی که کفتربازها  
و سوفیا و انترهای نجس و زردومسهای خراب  
در قلب خود بی‌شرمانه پرورانده‌اند.

\*\*\*

به خدا بازی نمی‌کرد. تازه غضبناک هم بود. چرا؟  
بعد از ظهری بود که شاپرک هنوز حلق چسبناکش را می‌خایید.

\*\*\*

گفت: «خوش آمدی، شاعر!»  
این همان همسری است که آن را بر خاکه‌ی  
صدفزار در آخرهای خیابانی دنباله‌دار شکار کردم.  
خودم دیدم بر تنگنای گرده‌اش  
کژدمی دلیر می‌سرید، اما پاک و نجیب  
به راه خود رفت و بارها او را مهمان خود کردیم.

حال تو بیا بدون درگیری دهان یکدیگر را  
قفل کنیم و آن وقت در پشت این پیشخوان  
هر جور که دلت خواست همه روز از عشقت راحت بنویس  
از لجن و تخمکهایی که در سایه‌شان همه‌ی بعد از ظهرهای عمرت ساکت  
خود را خنک می‌کردی. و همه را به نام کامل همسرم پیشکش کن.»  
گفتم: «آه، اصلاً فکرش را نمی‌کردم که شما پیگیر این ماجرا بوده باشید.  
برای همین است که مرا تا اینجا کشانده‌اید، آن هم سر صبح  
و روز آخر بهار؟»  
گفت: «الآن فرصت و زمان مناسبی است. ما کار داریم.  
باور کن نوروز جایی نرفتیم.  
می‌خواهیم دستمان پر باشد.  
خیالت راحت!  
روزی که برگشتم  
البته کنار همسرم  
و چندین جوجه اردک زشت  
من هم چارپاره‌هایم را برایت ادا خواهم کرد  
روزی که هشیار باشم.»

\*\*\*

آوخ، بر پله‌های تاریک بانکی که تعطیل بود  
در میان طوفان گل سرخ، ای هیچ کس



به سوی کدام اندام خوش و تن سیمین باز می‌گشتی؟  
از میان درشک‌های سفیدمان با همسرم در پاکی و  
دانایی خود غلت می‌زدم.  
داشت خوابمان می‌برد. آن وقت فهمیدیم  
که نشانه‌هایت را از کسی پرسیم. بلاخره  
شما هم لاک و سایه‌ای داری و زنبیلی  
ای هیچ کس، و یکباره پیش از شبانه‌ای تلخ  
دیدیم حتی خارزار نیز به پاشنه‌ات نمی‌ماسد. متأسفم.  
و همان هیچی که از دیرباز بوده‌ای  
از نو شکفت، ای هیچ کس.»

\*\*\*

آه، زیر خانه‌های کاهگلی آفتاب خم شدیم  
تا یواشکی و راجیهای ناب حلزونها را یاد بگیریم.  
من این دفه بی‌پروا به انگشتانت خواهم پرداخت.  
سینه‌ی آهنینم را کمی ورنانداز کردی.  
بیشتر ازین نمی‌توانستی نشانه‌های خودت را آنجا تماشا کنی:  
آن گل سرخ بی‌نشان  
کالبدی که سیاه پوشاندی.

و حلزونهای هرزه در گيجی پس از نیمروز  
دوره کردند سوفیا را،  
سوفیا که جاش همین جاست. تک می‌پره.

\*\*\*

خواستم چند سطری برای دوست شاعرت بفرستم.  
می‌دانم هر روز زبان بسته با چشمان دریده تا نزدیکیهای  
خانه‌اش می‌آیی تا از نو بغلی خاشاک سر راهش جا بگذاری  
که چل شب اقیانوسی بکر لابه‌لای آن درد کشیده بود.  
- من خیلی درد کشیده‌ام.

- درد چی؟

- درد عشق.

به هر جا سر زدم، راهم ندادند یا زبانه را بلد نبودند.  
دختر بچه‌های غمزده‌ای را دیدم که تا صبح جاروشان را  
به دست خنیاگری پیر می‌سپردند و یکریز بر لجن‌پاره‌ی  
زمردین در گوش هم ترانه‌هایی بی‌سروته می‌گفتند.  
جفت‌هایی عتیقه را دیدم که قهقهه‌شان مرا در آستانه‌ی  
کافی‌تتی آهنگین و قهوه‌ای باز می‌داشت.  
از آن شاعر نازک‌دل می‌خواهم که مواظب خودش باشد  
و جلوتر نیاید. از او می‌پرسم: آیا عشق هیچ وقت  
دشمنانه چون کهنه‌کاری که همه چیز را می‌داند

به سراغت نیامده است؟ و اگر آمده است چگونه  
و بیشتر به کجایت آسیب رسانده است؟ آیا سرانجام  
در گوشت نگفته است: «خیلی نگرانتم.»  
آخر سر می‌خواستم به دوست ژنده‌پوش و دلشکسته‌ات بگویم:  
«و چون گوسپندی تو را به طرف گرگها فرستادیم.»

\*\*\*

به گمانم روزهای آخر سیاهی‌اش باشد در لشکر  
آن جوانک که جانی بی‌گناه و خشک دارد  
اما تنه‌اش یک لحظه هم بی‌چراغی بر لبه‌ی  
خزه‌دار حوضچه نبوده است و همه می‌دانند که دل  
این سان خنک می‌شود و کفترهای تار از حال می‌روند.  
خودم شنیدم، اون وقت که ترسی نداشتی  
و مانند پسری بودی و نمی‌دانستی خراب می‌شوی  
جلوش سایه انداختی و ور زدی: «دیگه تو رو نمی‌بینیم.»  
و باز مرا به همان جا برد تا اگر چیزی از  
عشق‌بازی‌مان جا مانده است، بردارد و به  
نزدیکان شهریار برساند. البته همسرش همه چیز را  
فراموش کرده بود. راحت با همهی اندام خود لج می‌کرد.  
یک روز ظهر دیوونه بود. تا کنار نرده‌های  
نزدیک خونه‌مون رسید. اون جا هیچی نبود جز لکه‌هایی

تابان از خطمی و خرزهره. آهنگی را که همیشه دوست داشت، با ترکه‌ای بر نرده‌ها می‌نواخت: «فراموش کردم چیزی را که می‌خواستم بهت بگم.....»

نمی‌دانم چرا همین چند دفه به‌دشواری این همه راه تا آنجا بدون دوچرخه‌ای آمد شکسته، و بوی گل می‌داد و شاد بود و فرشته‌ها را به هر سو می‌برد. مرده‌ی کفترها را جمع کردم، توی سبد گذاشتم بغل سرباز. گفت: «به خدا، شهریار نگاهشون هم نمی‌کنه.» گفتم: «بین. همه می‌دونستن من اینجا دلم خال انداخته.» گفت: «خال چی؟» گفتم: «همو، عشق.»

و

گفت: «آخه خود شهریار، ناکس، همه‌ی بابونه‌ها را خوابوند. حلزونها رو ساکت کرد و گنبدی کوتاه و چرکی ساخت تا هر دوتون کنار سیلابرو زیر چترهای پریشان و آویخته و تشنه‌گپ بزنین.»

گفتم: «اون موقع نمی‌تونستم هیچ شعری رو، حتی چارپاره، بی‌پرده جفت‌وجور کنم. باور کن هنوز چشمات رو درست ندیده‌ام و به هم نمی‌اومدم تا با سینه‌ای پوک گفتگو کنم.»

و شهریار نمی‌دانستم لبخنده‌ی نیمسوز همسر را می‌پایید و همه شب در چفت‌وبست صاعقه‌ای خیس به خود نمی‌آمدم.

بعد با شهریار عبارتها و کتیبه‌های سرسری را چید. گفت:

– الان بگو کجایی؟

– گورستان فرشته‌ها.

– حالا خودمونیم، مگه چند بار اونجا با من پلکیدی؟

– فقط سه مرتبه؛ اونم به‌سختی.

– کالسکه‌ام، کالسکه‌ی خودم چی رنگی بود؟

– کمی بنفش.

– اون رو فروختم باهاش خونه خریدم. الان سفید سفیده.

– هنوز بهش نرسیدم.

– گفته بودم دیدار بعدی‌مون کی خواهد بود؟

– الان. الان که این همه راه اومدم تا زانو به زانوی هم

بر رودخانه‌ی خشک بنشینیم و آسمون رو

توی چشمای هم ببینیم، آی عشق من.

– نه. من مهمونم اکنون. ثانیاً نمی‌تونم

باهات صحبت کنم. اصلاً وقت مناسبی نیست.

شهریار می‌گوید نخستین بار تک‌پیراهن آبی‌ات را

خواهی پوشید تا کفترها

تنه‌ی پست و ابله‌شان را به آن بمالند

اما معلوم نیست که نخواهی رسید.

از نشانهای هم سر در نخواهیم آورد

و ابله و آزمند از کنار پوشالهای پس از نیمروز باز خواهی گشت.

\*\*\*

و ما خانمت را خواهیم یافت، شاعر ا.  
تا آنچه را در زندگی‌مان سر کشیدی و گستاخانه سرودی  
در روز روشن و با سیمای گشاده باز گردانیم،  
لحن ما یک‌رو خواهد بود  
انگشتانمان را بارها خواهیم شست  
و آن گاه همه‌ی کنجهای پنهان و کثیفت را  
در تکتک شعرهایت فاش خواهیم کرد. خوب می‌دانیم وی  
امشب بی هیچ سرزنشی در انبارکی صیحه خواهد کشید  
و شاخه‌های تلخت بر کمرگاه و زانوانت چنبره خواهد زد.  
اکنون او را ببوس، آن سان که مرا می‌طلبیدی  
بازی در نیار. کنار شهریار خواهیم کاوید  
بدون دردسری نشانه‌هایت را  
مهمانهای ستمگری که در زیر پل مچاله نشسته بودند  
همان جا خطمیهای شیرین و دلبرکان غمزده را نیایش می‌کردی  
سینه‌ی بکر کفترهایی که در چاله‌های سراب می‌آویختند  
دختر بچه‌هایی که خیلی زود پشت دروازه‌ی آبرنگ قد می‌کشیدند  
و از همانجا آوای قلعه‌های آینه و میخک تکه‌تکه‌شان می‌کرد

اکنون دست‌به‌کار شده‌ای. هم من، هم شهریار  
 مطمئنیم که همه‌ی آثارم را از وجود خود برداشته‌ای.  
 دست مریزاد، لعنتی. شرم‌آور است. وفاداری داروی تلخی است.  
 مگر شادی همان کوتوله‌ی مردافکنی نبود که در دوازده سالگی‌ات  
 پیش از آنکه نخستین بار دلباخته و پست شوی  
 نی‌لبکش را در می‌آورد و *مشنگ* بر سروکول پسر بچه‌ها می‌نواخت؟  
 آیا از دیرباز او را حتی به عشرت‌کده‌ای راه داده‌اند؟ هرگز.  
 و سالها حتی از پسران خود می‌گریزد.  
 کهکشانش چکه‌چکه و تاریک خواهد بارید.  
 پنجه‌های بلبل سوخته را  
 بر قلبت نشان او خواهید داد  
 و دوباره جلف و مَشْت خواهد شد.  
 این همان سایه‌ای است  
 که له و لورده  
 بر آشیانه‌اش چرخیدی  
 و از نیم‌تنه‌اش  
 تکه‌های ناب ظلمات را می‌ربودی.  
 و گس و آهن‌گین می‌درخشیدند.

## 5. گره گشودن از طره‌ی پری خانگی

می‌دانم شب را خواهی نشانند از نو بر زانوان خود  
و این بار نیز زیر روشنائی زهرخند آبی‌ات، نه، در فره سرد مارپیچت، شب را خواهی بریدی.  
روی پله‌های سیاه بازی می‌کردی. دیگر نیمروزی سرخ نبود  
تا با پره‌های چوبی‌اش آب و گلت را بنوازد و منگ و گوژپشت شوم.  
و هیچ نمی‌دانستم تاریکی لابه‌لای نی‌دیفه‌ها رنگ و بویی دارد چون پشت دستت.  
در دخمه‌ای بودم و یا سنگری. باز دمر و سینه‌های سیاه‌سوخته‌ی سیمرغ را می‌روفتم.  
آه، چرا همان یکبار با مدادرنگی‌های خاییده‌ات، تا نیمی از رود سیمانی را بالا آمدی؟  
اجاقم کور بود و همپیمان بودم با آن پری خانگی که گاهی  
نیمه‌شب سر و رویم را خیس می‌کرد و قلبش از خوشحالی می‌تپید.  
دروازه را به رویش می‌بستم و تا صبح به رایحه‌ی زیر طره‌اش  
می‌آویختم، به خال لورده‌ی گونه‌اش. من همه‌ی کالبدهایم را چنین سروده‌ام.



مرد آزمندی نبودم در باغ پرهیزگاران‌ی که هر کدام  
 رودر روی مهر و موم همسران خود گنجنامه‌ای می‌کاشتند.  
 اما به شب می‌پریدم. در دنگالی بودم  
 و یا سنگری با پسران، همه شکافته و زردنبو، خدایا.  
 چرا خاک اره‌ای که از گنجشکان کهکشان سوخته  
 با خود آوردی، این همه سفید بود، سفید، سفید و سرد.  
 نمی‌بایست سخن بگویم. تنها گاو میشان دمق را  
 در رؤیایی میان خس و خاشاک رودخانه تماشا می‌کردم.  
 و اگر دوچرخه‌ات را لابه‌لای عشقه‌های بوگندو می‌انداختی، می‌توانستم به خواب روم.  
 رودخانه از تماشای سایه‌ی من و چند پسر بچه‌ی  
 پریشان دیگر حظ می‌برد. بنفشه زار بودیم.  
 شعرهایی کثیف می‌نوشتیم، از آن گونه که تو را به اسب نادانی  
 تشبیه می‌کردم که همه‌ی دالانها را خواهد کاوید  
 تا مرده‌ی دل‌داده‌ی خود را در لبخندی گیج بیابد.  
 ما هم دهکده‌ای داشتیم و گل‌هایی پراکنده، زرد بر تنه‌ی رودخانه.  
 تو چرا زودتر نمی‌آمدی با دوچرخه‌ات بر سنگفرش؟  
 سنگها را روشن خواهیم کرد: سنگ ماهت را،  
 سنگ چشمهای زشت اردک، سنگ ناف آهو، سنگ قلبم را. و چرا  
 هر کجا شب را نرم‌نرم می‌بافی؟  
 بازی‌ام تمام نشد. سکوه‌های زیر پل را می‌نوازیم.

دسته‌ی گل سرخ رودر رویمان آسمانی بود که می‌سوخت.  
 آن را کنار کشیدی تا قزن قلفیهای مسی را آهسته‌آهسته باز کنی.  
 انگشتهایمان خونی بود و لب شادمان می‌شکافت.  
 آیا ازین به بعد فر فره‌های حصیری ما را خواهند نواخت؟  
 و باد شش‌چشم سربی پوسته‌ی گاومیشان را می‌خنداند.  
 قفل را گشودی و چراغت را آویختی.  
 در چنبره‌ی چدنی خود ترسان می‌لرزیدم.  
 اخترانم ریختند. پنج شنبه‌ای خیس بود  
 که زود به هم می‌آمد. اما هیچ زیبا نبود راهاب سبزی  
 که پنجه‌هایت را ور می‌چید و به دژهای نمور می‌باخت.  
 همین جا چشمه‌ایم را به هم می‌دوزی و بر بازوی خسته‌ام  
 چنگ خواهی کشید. افسوس، فرصتی نبود تا پیکر خود را  
 آلوده کنیم و صورت چلپاسه و وزغ را بستاییم.  
 اما وردهایی کوتاه و بیگانه را به گردنم آویختی. سینه‌ی  
 فراخ چند مرد را دیدم که زورکی می‌اندیشیدند.  
 نمی‌دانم. هیچ نمی‌گفتند، اما جشنشان پرهیاهو بود.  
 زیر سایه‌ی پایشان آب می‌پاشیدی. تا صبح خوابم نمی‌برد.  
 همه چیز را داشتی سر جایش می‌گذاشتی.  
 در تاریکی سنگلاخ آب‌تنی کردی  
 و نمی‌دانم چرا ناخواسته اما خشنود ترانه‌ای مردانه و تبرمانند

بر گوشت و خونم نشاندی. و باز لبه‌های گزنده‌ی شب را جویدم.  
می‌توانستم حریصانه زانو بزدم. این همان شبی است،  
دیوی است، اهریمنی است، مردی و لجنی است  
که کلامت را آفرید اما مجاله می‌کرد و به آغوش خشکت  
می‌سپرد تا زیرکانه پنهان کنی، کنار لجن‌دره‌ی پربارمان.  
فرشته‌های دوره‌گرد و خوارمان باتلاق را کوبیدند تا طنازیهای  
هم را از نزدیک ببینیم و حظ ببریم.  
طره‌ی پری خانگی‌ام را باز خواهم گشود.  
با همین لولیان خوش‌قلب زاده و بزرگ شدم. خالهای  
همدیگر را می‌شناسیم. یکباره سینیه‌ی  
آفتابی‌شان را وسط لجکیها می‌اندازند و سنگریزه‌های زاغ هم را  
نیشتر می‌زنیم آه، آنچه را بر هم می‌خوانیم، می‌شنویم و پاسخ می‌گوییم.  
ما یگانه‌ایم. دره‌ی زیر پل دریده از بازی‌مان آبستن و شنگول می‌شود.  
و جامه‌ی نیمروز را به تن خواهیم کرد. و سگابیان ناز  
قصرشان را دلخور بر خواهند آورد. و سینه مور مور می‌کند.  
لیف گیسوان خود را ستودیم، و گونه‌های بعدازظهر  
بر چهره و پشت دستمان لک انداخت. خانه‌ی مرا بلد بودی، آری؟  
اما حالا خودمانیم مگر چند بار، چند بار کنار هم ایستادیم و ترکه‌های  
گزر را در آب خواباندیم و زود در آوردیم؟

هر کدام به سایه‌ی دیوی تکیه داده بودیم و از خوشحالی فرو می‌ریختیم،  
 حالا بگیر بخواب. چهره‌ی همسرت را  
 دوستانه توی دستهایت بگیر، بفشار و شکفتامیز  
 بنگر، آن چنان که نخستین بار استعاره‌ای را به کار می‌گیری.  
 به هیچ همتایی نمی‌اندیشم، حتی به الماسی بدل که هرگز نشانم ندادی.  
 من به هیچ دو سویی باور ندارم. آری،  
 آن دو پرستوی داغدار را نمی‌توانستم در آغوش ببویم.  
 گر چه هیچ وقت به روی خود نمی‌آوردی، اما تا صبح با آنها گوژپشت و الکن کلنجر می‌رفتی.  
 اکنون من همان پرنده‌ی کورم. از پله‌ها  
 پایین آمده‌ام. چهار پله بیشتر نیستند، همان گونه  
 که فقط هر دومان می‌دانستیم. از مدارنگیهای خاییده‌ام  
 خوشت می‌آید. هان؟ تا ساعتها، و شاید هیچ وقت، نشانی  
 از خودت حتی در سینه‌ی فراخ و روشنم بر جا نمی‌گذاری.  
 می‌فهمم. اما از سنگریزه‌ها ترسی نداری. پیش ازین  
 خیلی دیر در شبی قهوه‌ای آسوده به آنها پرداخته بودی.  
 اینبار آوایی زنانه خواهم داشت و نگاره‌های کشکولت را بی‌هول از سر خواهم گرفت.  
 آری، جُستم. کمی بی‌شرمانه است. باید زود برگردم.  
 چیزهایم را باید جمع کنم؛ هرچند دیروقت پرهیزگاران باغ را خواهند بست

و گنجنامه‌ام را پیشاپیش برای همسرم خواهند خواند بلند و شمرده و واونداز.  
 حالا همین جا، پس از نیمروز چهره‌ات را به یاد خواهم آورد.  
 گوهرم را در تاریکی بر قلب قحبه‌ات خواهی کشید  
 آوایی است که نمی‌توانی دفن کنی. جشن پرندگان کور را  
 می‌شنوی؟ شاعرا، می‌شنوی. مردهایمان تیغ‌های از آسمان را پایین آورده‌اند  
 تا در خرابه‌های آن همدیگر را تنگ و سرراست مهمان کنیم. پوسته‌ی  
 بی‌ریخت شادمانی را جلو هم خواهیم انباشت پاک و دانا. الآن، بگو. الان کجایی  
 با پرندگان سفید، تا با بچه‌دهاتیهای ارجمند جامه‌ات را بدرم و کورمال بر پیشانی خود ببندم؟  
*You! hypocrite lecteur!—mon semblable,—mon frère!\**

\*از بودلر، در گلهای شیطانی *Baudelaire, Fleurs du Mal* به خواننده *Aulecteur* (آخرین سطر در شعر):

تو! خواننده‌ی ریاکار!— همانندم،— برادرم!

## 6. پشت‌هم‌اندازیهای نابارور و جلف برای خشنودی صنم

ژرفنای سنگریزه‌های الماسین  
معبدی شیرمانند  
ما را جا خواهد داد.

\*\*\*

گوشت تنش  
کره و آویشن است  
این پری شیوا  
این شادی‌آور  
که بر سکوه‌های شهر  
کاشیهای نالان را  
عصرها پیر خواهد کرد.

\*\*\*

50/از عشق و شیاطین دیگر

«کالسکه پیاده آمد.»

بارها به خانه بازگشتم

خشنود از سایه

و واژه‌های شگفت پریانی

که بر پیشانی‌ام تف انداختند.

هیچ یکشان شعرهایم را نخوانده بودند

و زادوبوم مرا نمی‌شناختند.

کوههای گچی دو سه تا بیشتر بودند

و شبانه سراسر روح را خنک می‌کردند.

تیکه‌هایی که به سویم می‌انداختند

همه از دوستان مردشان بود

آنان که هیچ وقت به هم نمی‌ریختند.

بیشتر دو سه تکه زمین داشتند و میوه و بخوردان.

\*\*\*

بگذار بسوزم

چون گنجشکی

بر سینه‌های

آذرخش.

\*\*\*

آه زنگوله‌ی روشنایی‌ات

زنگوله‌ی آسمانی کوچک و خوش

زنگوله‌ی گل سرخ بهشت.  
آه جیرجیر حوض خالی‌ات  
جیرجیر اندوهناک حلزون.  
آه آتیش سفیدت.

\*\*\*

دو پسر بودیم بی‌گناه  
شاخ و برگ آفتاب را  
از چهره‌مان کنار می‌زدیم.  
دوست داشتیم بلغزیم  
میان سنگلاخ‌های فیروزه  
شبانه  
بیشه‌زار.  
مرز پرفمان را گم کردیم  
حلقه‌ای سوت  
و کور.

\*\*\*

یکی دو باری  
زیر پل شکسته  
پرسه می‌زدیم



تا آذرخش

دمق و نرم می‌آمد

و گوشت و تنم را می‌جوید

ولی هیچ پیر نمی‌شدم.

نقره‌داغهای گل سرخ را

آخ

پخم و کژ می‌ربودم از

خاک ره

خاک ره.

\*\*\*

پوپک

آینه را می‌دواند.

سینه‌ریز شادمانیها را دیدم

که خود از میخک دوخته بودم

سراسیمه.

نمی‌دانم آیا هیچ وقت

گنگ و بیچاره

کنار شما نشستهام؟

وگرنه چرا این سان ژولیده

و پیرانه‌سر

در پستوی پوک می‌آویزم؟

\*\*\*

دو فرشته به در خانه رسیدند

تا همه چیز را در دالان کوتاه

و تنگم بیابند

حتی پیش‌نویس گل‌های سرخی که برای هیچ کس رو نوشتم

و ممکن بود زیروبم مرده‌ی

پاره‌هایی از آن گلها، هنوز

اندوهم را روشن نگه داشته باشند.

اما آنها، سربه‌زیر، هیچ کدام پسر نبودند.

هیچ وقت کبک‌هایی تکیده نبودند

رویارو وسط هشتگیر صخره‌ای.

اما فربه و نر بودند

و کالسکه را هر اسناک نگه داشتند

جایی که بارها مهمانم کرده بودی

تا خاکروبه‌ی کهکشان را

در همان پسکوچه به هم بریزیم.

و عقیم بودیم و فرومایه.

\*\*\*

آیا عصرها بی‌آنکه شعری در وصف اندامی خاکستری یا اطلسی بپردازم  
امیدی بود که به دیدارت بشتابم؟  
اما هق هق کلوخهای مسجدی را می‌شنیدم  
که گاهی آسمان فرودست را می‌درید  
و چارتاق گل سرخت را خوشحال می‌کرد.  
می‌دانستی اکنون فرشته‌ها در غبار بعدازظهر از پا افتاده‌اند.  
و زود خانه‌ی امن و گم ما را پیدا نخواهند کرد.  
آیا به سیمای ماه نیز تف خواهند انداخت،  
به میخک و به شادی، و خورشید چی؟  
بر سر سفره‌شان، بی‌نان و شراب، شناختندم.  
گفتند: «یارو، خوش نیامدی  
به پاییز، و زین پس به هیچ چیز.»  
می‌دانی چندان خشن و سختگیر نبودم.  
به خوش‌اندامان سیمین‌تن دستمال خود را می‌بخشیدم  
و نزدیکشان با بچه‌هایشان خاک‌بازی می‌کردم.

\*\*\*

همگی با فرشته‌ها راحت بودند و یک خانه داشتند.  
با هم به گردش می‌رفتند  
و در تاریکی کلاغ برای هم دعا می‌خواندند  
مبادا یکی از پسرها در چاه بیفتد.

سر انجام، آی هیکل سرخوش  
می‌خواستی حلقه‌ی سرخ  
و برافروخته‌ی دیدگان را  
لبه‌ی حوض بنشانی.  
قلب هیچ‌کاره خواهد بود،  
آنها جای خالی‌مان را پیدا می‌کنند.  
تو چه لجنی هستی.  
شبانه آسوده با آنها خواهی خفت.  
گیسوانت را خواهند دید  
پشت دستت برایشان بیگانه و نجس است.  
سرافراز و دلیر، پیکرهایت  
را میان آنها جا خواهی انداخت  
پیکر خاکستری هیچ کس  
خاکستری هیچ کس  
هیچ کس.  
و اوف خواهند کشید دژ آیین و خونریز.  
غارها و زیرزمین برج را به هم خواهند ریخت.

\*\*\*

زنگوله‌ات را خواهند کند  
لاکت را خواهند برید  
و همگی نیمروز به مرز پنهانت می‌ریزند.

آنجاست که شادمانی، هر هفت پیکرش  
با شاعر باده‌ی کهن می پیماید؛  
هر چند در پستویی پوشالی که بزودی بسته خواهد شد.  
و مسجد خروشان و کاهل، در باغها خواهد رمبید  
اینبار هیچ کدام به سوی ایستگاه نخواهیم شتافت.  
کالسکه، رخت بر بست. پوک بودیم.  
خشتم را می‌دید. و نمی‌گرفتم حتی تیغه‌های آذرخش را.  
دو مرد بودند، فرشتگانی سیاه و کهنه‌کار.  
با چشمهای گشادشان هیچ کدام مرا نگاه نکردند  
و با من سخن نگفتند. بسیار خسته و دلخور بودند.

\*\*\*

آه خدایا

منگ و

مچاله

سرخوشانه می‌نگرم به  
تنهی مهربان شوکران  
شاهپرک ژنده‌پوش  
روسپی فرخنده‌پی.

\*\*\*

می‌خواهم گنجشکوار و بی‌آرم  
بر زانوان آذرنگ بسوزم.

\*\*\*

ستوده باد آنکه این نگاشته را  
خواه عقیم و خواه تخمدار  
بر خاک سیاه فاش سازد  
تا ددان و دیوزادگان، زین پس  
از خاکستردان تنگم بار ببرندند  
و صنم را بی‌فره  
و خال و گوهر واگذارند.  
آن بدزهش  
عرق سرد روکش تابناکش  
تا دیرباز  
پنجه در پنجه‌ام خواهد افکند.

*شهریور 91*

## 7. لجن پاره‌های آسمانی عشق

*ماشنکا Mashenka ، من هرگز باور نمی‌کردم  
که بتوان این سان عشق ورزید و این سان اندوهگین بود.  
Машенька, я никогда не думал,  
Что можно так любить и грустить.  
نیکلای گومیلف*

### پاره‌ی نخست

رؤیاهایم را تار انده‌ام  
سگهای پایین دست دهکده را به سپیده‌دمان رسانده‌ام.  
تو چه کرده‌ای با شادیهایت  
با رنگ اسفنجی پوستت که مرا به آن راه ندادی؟  
کدام را (کوتاه و داغ و بی‌پرده)  
آن چنان که زیر آلونک آه‌نین آه و آهوان سوگند یاد کردی  
بر تارک سفت روسپی‌خانه‌ای نشاندی؟

آیا شهر شلوغ نیست از شاعرانی که مرگ را بیهوده در رودخانه می‌یافتند؟  
و با تهمانده‌ی پولکهای روشنایی‌ات  
سراسیمه آنها را البته یکی‌یکی بر چارپایه‌ی تاریک مهمان کردی.  
از صورت پَگر هیچ کدام، میخک و ترانه نمی‌بارید، پوپک و آینه.  
پس چه خواهی کرد با دستنویس فرشتگان سوخته؟

### پاره‌ی دوم

اسفنجهای سرطانی سینه‌ات  
اسفنجهای سرطانی سینه‌ات  
من چه شور بختم، ننه، آه  
هیچ وقت نتوانستیم هیچ کدام را  
روشن نگه داریم، هول می‌کردیم  
و خمیر تاریکی را در سوسوی چشمان درنده‌مان را  
به هم نشان می‌دادیم  
و اندامهایمان سست و سرد سر پایین می‌آوردند  
هر کدام جداگانه در بیراهه‌ای لرزان.  
ای قلب کور و شاد، نگذاشتی  
پریان بر وارگه‌ی شوم پاییزی



رخت افکنند و با من بازی کنند.  
می‌لرزیدم برای اجاقهای هفتگانه‌ات  
پریهای سفید خورشید  
و آهوان خیره‌سری که اندوهگین بودند.  
نمی‌توانستم بازی کنم، اوه خدایا  
با هر هفت روز، با هیچ کدام.

### *پاره‌ی سوم*

شبانه  
شبانه‌ی سفید  
پلی نبین  
دهکده‌های خیس در یک سوی کهکشان  
بدون مهمانخانه‌ای  
کنار گیسوان خرمایی فرزندان  
کوچولویی دروغگو  
و چهار دندان طلای همسرت.  
همه در خاکستر روشنایی خفتیم.  
صبح زود به بلوط گشن آویختیم  
به سر پنجه‌های خونین کبک عشق ورزیدیم

زیر پای ناهید و مهر را روفتیم  
علف و زغال را کوبیدیم و گوشه‌ی لبمان کاشتیم.  
بر سر انگشتان سوخته‌ام  
تتمه‌ی گنجشکان، ناسزاگویان، یکدیگر را خواهند تکانید.  
شرمناک خداونگارم را می‌نگرم  
و شادی را  
و گوشه‌ی خراب کهکشان را  
آنجا که گاوهای طلایی و آبستنمان را  
تا ژرفای بابونه‌ها و جویهای گوگرد می‌بویم  
نزدیکیهای روسپیکده‌ای کمرنگ.  
دیگر از اینجا به بعد برایمان کاری ندارد  
سیمایت را زیر سیمهای خاردار کشانده‌اند  
داغ و شوریده هر پانصد چامه‌ی هجایی را به فارسی روزمره در آوردی.  
سراسر شب را لای تنباکو و تاک به صبح رساندی  
و خدایا، در اندیشه‌ی شاعری تنومند بودی  
که بیرون دانشکده می‌توانست بی‌آهی  
هیكلت را بر سینه‌ی خود نگه دارد.

### پاره‌ی چهارم

و آن گاه آرایشگاهی کهن را نشانت خواهم داد  
تا بر چارپایه‌ی آبنوس و گس آن  
در رایحه‌ی دل‌داری بخش میخک  
نمی‌دانم چرا اندام خسته‌ات را نمی‌پوشاندی؟  
آیا سرانجام این خانه‌ی پوک و نقره‌ای  
می‌توانست کلامی به من قرض بدهد  
و یا کوله‌باری  
تا همواره پیشکش‌شیهای مرده یا زنده‌ام را بی‌پوشاند؟  
مگر تو دیگر همه چیز را حتی سگهای الدنگ را پشت سر نگذشتی  
آنها که در پیله‌های سپیده‌دمان زانو می‌زدند  
و لبخند را از هیكل خود می‌ستردند  
خام در بوی آسیاب و طویله‌ی خالی استران  
و شرشر بام هاجر  
بعد از ظهرهایی لیز با پوسته‌های سورمه‌ای  
و پرت تا آن طرف تالار.  
و رشک می‌ورزیدم به زخمهای طوبی  
به نارنجی جامه‌ی رفتگران.

اینبار نیز مطمئن باش راهمان نخواهند داد.  
یک گوشه‌ی پل بازی خواهیم کرد با خیلی چیزها، با پولکهایت  
که هنوز گرماگرم می‌تپند و مرا شاداب می‌کنند.  
من همیشه حاضر بودم، به خدا، شعرهایمان را به هم بریزیم.  
بهتر بود امروز گرمابه‌ای می‌یافتیم  
گرمابه‌ای برای دستکاری کردن روح و هیکل.

### پاره‌ی پنجم

خوشحالم که خواب بودم و در مرز یافتمت،  
خوشحالم که وقتی پرسیدند: کجا می‌روی؟ پاسخم دادی: به شهر وه‌شاپور نامی.  
خوشحالم که نام همسرت را چنین بردی: وه‌شاپور نامی.  
خوشحالم که پسر نیکندام خود را سرانجام فاش ساختی: وه‌شاپور نامی.  
خوشحالم که کفتر سفت و مرده‌ات را، نه نر و نه ماده، همچنان در سینه نگه داشته بودی  
تا بعد از ظهر که جن و پریهای سربه‌زیر  
ما را تا خانه‌ام می‌رسانند که زیرزمینی است  
آن را زنده و روشن بازگردانم همچون  
گل سرخ آرامت  
گل سرخ هیچ کس  
هیچ کس.

### پاره‌ی ششم

دوست داری پولک‌هایت را با هم زیر بوته‌های یخزده  
در کف دست بی خون و کثیف دخترهای نارس بریزیم؟  
پس آن گاه سرخوشانه پاروهایمان را به هم می‌زنیم  
هیكل مشنگمان را به کار می‌گیریم.  
به خواست خودت به این چلیپای خاردار چسبیدم  
به لجنپاره‌های آسمانی  
به هیكلمان  
به گل سرخ شادمانی.  
بیا  
دیگر بار  
آی نیلوفر مست  
کنار اجاق سرد  
تنه‌ی هم را خراب کنیم  
آی سنگ‌هاج‌وواج آذرخش  
نجوای گنبد نیمروزی و کفتر  
تاروپوادم.

### پاره‌ی هفتم

گوش کن، وه‌شاپور دلیر، دارای فره و ستارگان و ابریشمهای بیشمار، شبانه بارون می‌اومد. هیچ کس نمی‌پلکید کناره‌های رود به جز گاهی دختر بچه‌هایی با شالهای آبی چیندار. سوار اتوبوس بودم. چوبی بود و وارفته. لاک‌پشتهای خاکی. یواش یواش رمبو به یادم اومد و عربده‌خوانی‌ات کنار چارباغ. حلزون دوست داری، هان، حلزون؟ پیمانہ می‌خواستی و چتر؟ چرا هیچ کدام رو سفت نگرفتی؟ صاعقه دیوانه‌ات کرد. مرا نمی‌بخشیدی. پسری جفتم نشسته بود که تازه داشت انگلیسی یاد می‌گرفت. دست کوچکش را فشردم و خوشش اومد. نمی‌دونم چرا پنجه‌هایمان به هم نمی‌خوندند. سینه‌اش معلوم بود، قرمز و لیز. وقتی می‌خواستم پیاده بشم، دوباره دستش را سفت گرفتم، و هر دو به هم خندیدیم. شب جای خوبی پیدا کردم. پریها چشمهایی یاقوتی و درشت داشتند. دلنگران تا زانوانم می‌خزیدند و می‌بوییدند و ناامید به جلبکهای چرب باز می‌گشتند. همه‌شان زن بودند. نسناسها مهربان‌تر بودند و همه چیز داشتند:

گراز و زهرمار و تورهایی که چند شب  
پشت سر هم میانشان می‌غلتیدم و آهنگهایی  
که از آنها آبستن می‌شدم. و هر بار  
پولکهایی را می‌فروختم تا دوباره همان جا را بیابم.  
چراغهای چرکین را می‌پرستیدی.  
الآن چی، الآن؟  
لاشهی روشنایی

کلوخی خشک و ارزان بر سینه‌ام.

چرا باز هاج و واجی؟

اینبار همسرت هشیار است.

مبادا دیوبچه‌ها منجنیقشان را بر قلعه‌ات بیاویزند.

در دالان خانه‌ات تیشه را خواهی کشید بر سینه‌ام، بر نوزادم.

شاپورا، می‌دانستم خوشحال می‌شوی اگر پاره‌لجنم را زیر بوته جا نگذارم.

شاپورا، می‌دانستم خوشحال می‌شوی اگر لخته ماهم را لب جوب نیندازم.

شاپورا، می‌دانستم خوشحال می‌شوی اگر سنگ زنده‌ام را به یادت آورم

صخره‌ی پوک مرگ را

همان کاخ، آشیانه‌ی بهشت

نیمکتهای کوتاه و گسیخته

تیغ‌های الماسگون اما پلاسیده‌ای

که نابینایت ساخته است.

با این حال آن گونه که می‌خواستی

به دیگران گفتم: آری، اوست همسر من، همین شاعر چل ساله‌ام،

او که درست چل سال زهر من را می‌چشید

داغم را می‌خرید

لعلم را می‌گزید.

### پاره‌ی هشتم

حال بیا های‌هو کنیم زیر سایه‌ی سنگی‌ام  
که بی‌امان می‌لرزید همین جا.  
گنجشکهای سرزنشبار و دگوری چشم‌هایم را می‌لاییدند  
و شرح اندامت را مویه می‌کردم.  
گل سرخ شادی و قلب را از پا می‌افتادم و به هم نمی‌آوردم.  
بگذار زغال سفید انگشتانمان در هم فرو ریزند  
جامه‌ی هم را بدریم  
سر راه بایستیم  
و سینه‌مان را نشان آن حلزون ناپارسا بدهیم، یا پارسا.  
دوازده‌هزار چامه‌ی پهلوانی را یکباره بانگ بر خواهیم کشید.  
شبانه سروها خوشحال بیدار خواهند آمد  
تا لحظه‌ی درخشانت را به خاک و مهتاب بسپارند.  
آن گاه هر کدام نگهبانی خواهیم داد تا دیگری  
پنجه‌های آن مجسمه‌ی گنگ را بشوید و در سینه نگه دارد.  
هنوز می‌لرزاند مرا قلاب‌آویزهایی که  
الیافی و چوبی کوتوله‌ها بر قلعه‌ام انداخته بودند.  
کفترانم زهره‌ترک شدند. هم‌سرم یادت هست



ما را از کناره‌ی کنجی تیز و زمخت پاس می‌داشت.  
سنگ رؤیاهایم، سنگ ناروهایم، سنگ شرمساریهایم  
سنگ پوک ماهت پا بر جاست. پس ازین همه  
غلتیدن در رایحه‌ی ماه و تاریک‌روشنای موج عنکبوت‌خانه  
خود را خواهیم تکانید و با پاهای سرگردان و  
لبهایی کینه‌توز، سنگمان را پیدا خواهیم کرد  
پشت به جهان بازی در خواهیم آورد  
بیشه‌زار اهورایی را آب خواهیم داد.  
تنها اندوه می‌توانست خوارمان کند نه مرگ  
نه سوگی شاهانه  
که دوشیزگان بر دوش ستبر خود  
تا جهان در مانده‌ی ما می‌آوردند.  
خوب کردی بی‌ریا پاسخ دادی: من همسر شاپور نامی‌ام، در مرز.  
چه شگفت، نوزادت را خواهم شست  
بند نافش را بر شانه‌ی خود خواهم آویخت  
و در برج بر سکه و اشرفی، خاطراتش را باز خواهم گفت  
خاطرات ناشیانه  
خاطرات کثیفت  
خاطرات مردانه  
خاطرات دروغکی‌ات

مگر نمی‌گفتی روزی بر پله‌های جهان راست بایستم  
و بندگی‌ات را ناپسندانه اقرار کنم بر دوستان نادیده‌ات  
هااای....  
در حالیکه آن سوی نرده‌های پرت را بیشتر می‌خواستم  
چرخ دستیهای شکسته را  
و گدایان خوشگلی که به‌سختی فارسی می‌گفتند مثل خودت.  
من اغلب گشنه بودم و کپه‌های شنزار شب را می‌پاییدم.  
می‌دانستم سیه‌چرده سوار بر مجسمه‌ای شده‌ای و پیشانی‌ای را می‌ستایی.  
چرا همان وقت مهمانم نکردی  
روزی، پاییزی، پنج بعدازظهر؟  
حالا خودمانیم، چند بار، چند بار رودری هم خشمناک خفتیم؟  
اما هیچ وقت، هیچ وقت نشنیدم که سیماب زلال دشنه‌ای را  
هر شب زیر گنبد کبودی گزیده‌ای.  
همه را نشانم دادی. اسب تشنه را، آهوی  
خشک را، پنجه‌هایت، آه پروردگارا.  
ممکن است مادرانی در این گوشه‌کنارها پیدا شوند  
و قلب را بشناسند  
میخک و پوپکی را که بر سنگچین آویختی  
اخگر بلورین خوندارت  
لب پلشت پایینت.

پس چنین بانگ بر خواهم کشید  
آن گونه که گاوی زخم‌دار:  
زنده باد کالبد عشق  
زنده باد قلب زهرآگینی که هنوز چون چرم می‌سوزد  
زنده باد دوستان دهاتی‌ات  
با طویله‌ای برای پنهان کردن فرزندت  
و افراشتن ستاره‌ای نازک  
زنده باد هر مردی که یک‌شبه برای هر بند اندامت چامه‌ای می‌پردازد  
تا برگردان آن را به فارسی بیهوده  
و بی سروتهی به مرد دیگری  
هنگامی که شال مویین خود را می‌بندد  
با خواری و ننگ پیش کشد.

### *پاره‌ی نهم*

آیا هنوز هیچ کس ناخنهایم را نساییده است  
و تنپوشم را ندوخته است تا شانه‌های فرو ریخته را بیوشاند؟  
پس از نواختن تارکم می‌شد تاجی حلبی بر کله‌ام بنشانند  
تا تاروپود سپیده‌دمان را به چنگ بگیرم  
کاغذهای پیروزی را

چامه‌های نیمه‌گفته را  
و نواها و نجواهای بریده و پشیمان را.  
من پولکهایم را که بر سینه‌ی نسناسها  
سخن‌چینه‌های دهقان‌ژاد و شاعرانی از تخمه‌ی آدم  
ناباورانه و بچگانه کاشتی، همه را بر هیکل خود می‌گیرم  
هر چند سگهای دهکده لابه‌کنان بگریزند  
هر چند نیک و راست فارسی را در نمی‌یابی.  
آه، کو سنگ سیاه دهکده‌مان  
کو قهوه‌خانه‌ی ارزان و کوتاهمان  
کو نیمکتمان  
کو پنج بعد از ظهر  
و معبد بلندمان کنار کتابهای کهنه  
نجوای دردناک گل سرخ  
بوته‌های زنده‌رود  
سکه‌هایی که پریان با چشمان گشاد  
زیر پل جا می‌گذاشتند  
و آن پوستی که سبک انداختی  
تا آرمیده عشق بورزم  
کو پیکرهای سرگیجه‌آورت؟  
شهباز سفید

بر پلکان سپیده‌دما  
کز می‌کند در کنجی از رؤیایم  
چون میخ طویله‌ای  
لاشه‌سنگی که پاره‌ام کرده است  
و آن را نشان همسرم داد.  
گفت: «دنبالتان بودم. خیلی نگران شدم.»  
همگی منتظر بودند با نردبانهای کنفی.  
خواستند شمع آجین کنند. تلخ خمیازه کشید و پیش نیامد.  
معلوم بود منزل چند مرد دیگر هم سر کشیده بودند.  
حوا بود  
روسی سیاه یک‌ساله‌ای داشت  
هیچ کس باور نمی‌کرد تا اینجا بیاید.  
می‌گفت: «همه می‌دونند همسرم خودتی. توی مرز همین رو گفتم. خوب کردم؟  
تو برا امشب هیچ جایی، جایی نداری، مرا با خودت ببری، خونه خرابه‌ای، زیرزمینی، هیچی؟»

### پاره‌ی دهم

جزیره‌ی سنگی قیرگونش هنوز می‌تپد  
تا با پوست رنگارنگ سراینده‌ای پارسی  
بر سر نیزه‌ای شکسته بازگردد.

آیا هیچ وقت در پوست من نخواهد پیچید  
آنجا در آلودگی که اقیانوس آن را آزمندانه می‌جود؟  
بیشک این همان سوژه‌ی مرده‌ای است  
که در پیکرت لذت می‌آفریند.  
آن گاه شاداب و روشن  
میزبانت را خواهی یافت  
میزبانی دو سه روزه که زود سرگیجه خواهد گرفت  
اما میزهای دیگری را نشانت خواهد داد.  
«نمی‌دانم، کاش با خودم آورده بودم آن قلب را  
و گل سرخی که بعد از ظهر در شهری کوچک به هم چسباندی.  
شاعر، چه سخت آن را فشرده بودم، چه بی‌دین بودم  
و قلابهای نقره‌ای‌ام را به هم می‌دوختم  
پریان سیاه قلب را در آن سوی رود نشانت می‌دادم  
چون گوسپندی در رمه‌ی گرگها  
چشمانت می‌سوخت و می‌گریستی.»

## پاره‌ی یازدهم. آخر

کلید یا چاقوی دولبه‌مان را میان دندان‌های فشرده‌ی.  
استخوان اژدهایی کور بود که با سایه‌اش در قهوه‌خانه باده‌پیمایی می‌کردم.  
دو مرجان تلخت به سوی خرابه‌ای چراغانی را نیایش می‌کنم، پروردگار.  
سوگند می‌خورم در همان کوره‌راهی که درناها جفت می‌گرفتند  
رازهایمان را بانگ بر خواهم کشید  
حتی اگر جسمم را سالها سال سگابیان رعنا و خنگ پوشانده باشند.  
ستیغی بنفش سر بر خواهد کشید.  
دو کبک زمردین کناره‌های پوشالی را دیوانه‌وار خراشیدند.  
درود بر گل شادی صدپرم.  
می‌ستایم لجن‌پاره‌های آسمانی‌ات را  
آه، ای هیچ کس  
فانوسگردان بی‌فره  
سیم‌چاهی تُرد مرگ  
شاه پریان، آی جادوگر  
آنجا بارها رازت را خواهم خواند  
بر گوشته‌ی نقره‌ای ظلمات سنگ خواهم انداخت  
حلقه‌ی نقره‌ای‌ات را در بر خواهم گرفت

بر خزه‌های لجنبار  
ورزایی سرخ و شرمو خواهم بود  
آی گوهرم  
شاه من  
همنشین جام و  
جلبک و سکه و  
نمک  
آی خنجرم  
غار و ترانه و رشک  
همزاد جم  
میخک پوک  
اژدهای  
دژم  
آی صنوبرم  
های وهوی اندوه و  
لجن  
مرجان پاره‌ام  
خشت و  
دلم  
سپند گهواره‌ام



آیا ای  
تاج سرم.

آبان 1391



## 8. مزامیر جسمانی

### مزمور یکم

چه خوب بود آی نیلوفر بی‌زهدان و شیرم، اگر هر روز در همان ساعت معلوم مرا پشت میز روشن و پاییزی‌ات مهمان می‌کردی و بی‌چشمداشتی به هم یکسره در همان لحظه‌ی ازلی اما آزارنده و ناگوار به فانوسهایی می‌اندیشیدیم که پیکرهای نارس دیگران، شاعر و رفتگر و روسپی را باردار می‌کنند.

### مزمور دوم

چه خوب بود آی لاشه‌ی سفیدم، اگر برگ‌وبار سوخته‌ی سینه‌ات را بی‌نگرانی می‌نگریستم آن چنان که سنگی کنار اجاقی، و صبح سربزنگاه سوسو می‌زد.

*مزمور سوم*

چه خوب بود، آی کهنه‌شور صبورم، اگر در یخچه‌زار بیگانگان، با چشمان دریده‌ات در کوهستان بنفش روبرو پرندگان ناشناس را می‌پاییدیم. و آن گاه سرفراز هر کدام غزل آن دیگری را به پایان می‌رساندیم. باور کن چه خوش می‌گذرد تا زیر پله‌ها، سبد جامه و جامهای خداوندگارت را بر دوش بیاورم، و بلافاصله خیس و پیریشان دروازه‌ی سنگی و کورت را می‌کوبیم.

*مزمور چهارم*

چه خوب بود، آی سنگ کورم، اگر بر براده‌ی آفتاب می‌خزیدیم. خوشحال پوست می‌انداختی و می‌شکفتی. نیزه‌هایم را کنار می‌انداختم. جهنم مرا پاک می‌کردی. دوچرخه‌ی کوتاهمان را به درختی یا نرده‌ای تکیه می‌دادیم. باد را شلوارکهای چیندارمان نارنجی و لیمویی می‌کرد. گیسوانمان را بر پشت گردن به هیئت سنجاقکی در می‌آوردیم. آن گاه فریب نجوای جویهایی را می‌خوردیم که در لجن و چمن فرو می‌غلتیدند. پروانه‌های دشمن‌خو سینه‌های دریده را بر لعاب پوسیده‌مان می‌ریختند. خسته و کهنسال بودیم. و همه چیز را تمام می‌کردیم.

*مزمور پنجم*

چه خوب بود آی صخره‌ام، گوهرم، به هر کنشت و معبدی که پا می‌گذاشتیم، کاهنی را می‌دیدیم زانو انداخته زیر پای منمی، آهوپی سرگشته، گل سرخی.

آنجا هر دو نگهبان و آسمان پیر  
دکه‌ی نجس و سوت‌وکور زندیقاها را می‌بینند.  
و بی‌هراسی از چشمان فریبکارت  
کبکی بر سیمهای خاردار زیر برج می‌نشیند.

*مزمور ششم*

چه خوب بود آی لاشخور خوش‌خرامم، گاریات نزدیک سیاهی کاج و کلاغهای شهرم درهم می‌شکست. نامیدانه اما دلیر آخرهای سرکش آسمان را کاویدی، نه برجکی بلند و سنگی دیدی و نه غاری با جویهای روشن. اما روی پنجه‌ها و اندکی از نیم تنهات را گنداب پُرشن و آفتاب داشت می‌پوشاند بدون آنکه پوست لوند بعدازظهر را لخته‌لخته رویا در بر گیرد. آن گاه گوشواره‌ها و سینه‌ریز حلبیات را با تردستی زیر پایت چال کردی. با لبخندی به یاد کاهنی افتادی که بارها در آرزوی نیمرخ زندهات در بیابان بانگ برکشید. بوته‌های حریرش می‌سوخت و انگشتانش و درنایش که هول کرده بود و زخم‌دار بود. اما هیچ وقت نمی‌خواست چامه‌ای حتی به فارسی در ستایش اندام اختریات بر خاک بسراید.

امروز در همه‌ی معابد باز است و تاج نیلی آلودنکها تا حلقه‌ی ترد کفتران سر بر کشیده است. خروس پیر شد اما غصه‌دار راه را می‌پایید. می‌دانستی آخر کوچه‌ای ژرف و پرت مهرگیا را مفت خواهی گرفت و برای دوست و کفتر و گنبد، میان سینه‌ات پنهان خواهی کرد. از دکه‌ی گل‌فروشی و ساعت جلوتر نرفتی. اما هیچ کس کاهن را نمی‌شناخت و کجنوشته‌اش را.

### مزمور هفتم

چه خوب بود، آی شاپرکم، از تله‌ی آن اژدهای فرتوت، پاسدار بی‌مزد رنگین‌کمان و فانوس، با چشمان دریده می‌گریختی، حتی از هزاران بامداد خاکی و به هم ریخته به جهنمی پاک. آنجا ردیفی چسبناک و نرم از درختچه‌های گرمسیری خواهیم نشانند، و ورقه‌های آبی سایه اندام ما را خواهند پوشاند و هرم آسفالت بدون درد پریانی گیج در کنارمان خواهد زایید. آن گاه شعر را آغاز خواهیم کرد، شعر نو را، خنجر آبدار و سیمگون را نزدیک آسمانی سفالی از غنچه و شراب و مرجان. اینجا آخر کهکشان با جهنم جلو بیمارستان پارکی درست کرده‌اند. ظهر گرما تا نیمه‌شب درس می‌خواندیم، مسخ کافکا و کالیگولای کامو را. دو نوبت پریستاره‌هایی که آسمان هرگز نخواهد خرید، با روپوشی از گورخرهای مظلوم از گرده‌ی سورمه‌ای و کمابیش داغ آسفالت تا خوابگاه قهوه‌ای‌شان در چنبره‌ی خرماها و بلدرچینها خرامان هم بندهایی از مانیفست مارکس را زمزمه می‌کردند و هم وردهای سیمین را. با چشمهای نازک و پاره‌ی خود بارها تنه‌ی غمناک و بارور و تلخ ماهی پاره را دیدیم. فقط شنزار خالی و ژرف شبانه را می‌نگریست. همین جا جلو الونکی زیر انجیر خشکیده را جارو می‌زدی. بدنم می‌لرزید نرم، مثل الآن

توی پارکینگ. توی کافه فقط حبانهای سبزهپوش و غمزده بر چارپایه لمیده بود و نیمکتی که کاسه‌ی آتش را همسر فرتوت و زره‌پوشت با لبخندی زورکی روی آن گذاشته بود، اما همزادم نیامد تا با هم مبهوت بخوریم و لکه‌ی موج میان درگاه را بپاییم. اما شبانه همگی پوست اژدها را گیر خواهیم آورد. در داربست نرم و نوازشگری از مارها و مهرگیاهان افسرده غلت می‌زنیم، و در جهنمی پاک پنهان خواهیم شد.

### مزمور هشتم

چه خوب بود، آی دلبر پرت‌افتاده‌ام، اگر کنار مرداب زمردین و لخته‌لخته‌ی زنده‌مان ترانه‌ی کوتاهی از ولگردها را بندبند نجوا می‌کردیم. خانه‌ی کمرنگ کاهگلی هر دومان را دیوانه خواهد کرد.

خواهیم خندید به شانه‌های افتاده‌ی هم.

و پوست سوخته‌ی اناری‌مان

هنوز می‌لرزد از ترس

بر خاکه‌ی ماه.

همیشه می‌خواستیم این جوری قلوه‌سنگی را

به زنی پیشکش کنم:

«گل سرخی پرداخته

و در قلبم نشانده‌ام، بیا.»

آه دلبرم، سرزنش‌م نکن

نمی‌توانم زانو به زانویت حتی آسمان را بنگرم  
اما در حلقه‌ی کفتران خفته‌اش  
تاریکی یکدیگر را می‌دریم.

*مزمور نهم*

چه خوب بود، آی آهوی توخالی، یکباره سرم را بالا می‌گرفتم و سایه‌روشن کناره‌ی نیم‌رخت را مات  
ورانداز می‌کردم. باید گراز فرتوت و ازپافتاده‌ای می‌بودم، تا آهسته‌آهسته فانوس را جلوتر می‌آوردی  
و بیمناک اما شگفتزده و برافروخته بر کوپالم می‌گذاشتی.  
من بارها بر پهنه‌ی بنفشه‌زاری غلتیده‌ام  
و سرافراز گنجشکهای پاکبخته را کوبیدم.  
پرده‌ی منجقدار و استخوانی آلونکت را می‌انداختی. در آشپزخانه از ترس می‌لرزیدی.  
هیچ کدام از گنجشکها را جرأت نداشتی در ماهیتابه بچرخانی، آی دلبرم، نودونه پله‌ی نجس و لیز  
را امروز نیز کهنه خواهی کشید.  
بیندیش به دیهیم داغم. نقابم چوله بود و می‌خندید.

*مزمور دهم*

چه خوب بود آی همتای بی‌چیزم، اگر یکه گردشگر فرنگی که قهوه‌ای بود و تنه‌ای از گردو و پوستینی  
از ببری بنگالی بر گرده داشت، منگ از زیر داربست صومعه‌ای که اجاره کرده بودیم، تنه‌ی خود را کنار

می‌کشید تا چارزانو بر سکوی مسگران بنگی رودرروی یکی از بروچه‌های اصفهانک بنشیند و فحشهای رمبو و ورن را باز بگویند.

نگرانم. کفترهای سمج دیر یا زود گنبد ما را خواهند درید. هیچ کدامان بی‌هممه در جلد هم نمی‌خزیدیم. من پشت سایه‌ات، بر خاک می‌توانستم ناقوسها را از زیر زباله‌ها بیرون بکشم تا آزمندانه بنوازم.

سکه‌ی بیشتری نداشتیم تا میزمان را چراغانی کنم. اما آن دو در بیرون همه چیز جز قلبشان را بر مقوای زیر پای خود جا گذاشته بودند. چه غروبی سنگچین، و جیرجیر ساج و نقره.

گنج پنهان چوپانها را خواهی کاوید حتی در پارکهای آن سوی اقیانوسی از چرک و کثافت  
ماه بر کاهگل مردگان خواهد سوخت

ماه بر النگوی زنگی بی‌جفت داغ خود را نشانند

هیچ زمانی در کافه‌ها و پارکهای فرنگ مرا نخواهی دید

لاشخور پیسه و تیز درونت بر یکی از میزهای کوتاه سر فرو خواهد آورد

در چارباغ به سوی گونه‌های شکسته‌ات بانگ بر می‌کشم

گنجشکهای باردار بر سرم خواهند ریخت

آن گاه سردرگم بر حدقه‌های پوسیده‌ی مردها زل خواهی زد

سبب نیمه‌جویده‌ی حوا زیر پایت خواهد سرید

چند فرشته و کودک لابلالی را بوی کهنه‌ات خواهد ماند.

نخستین بار، سر فرصت در وقتی آزاد، با روحی شسته یکتنه خواهی گریست.



## 9. این روشنای نزدیک

م.م.

چنین تلخی در هر واژه‌ای،  
چنین اندوهی در عشقت،  
آیا چکه‌ای خون نیست  
لك انداخته بر شكوفه‌ی گونه‌ات؟

Сколько горечи в каждом слове,  
Сколько мрака в твоей любви,  
И зачем эта струйка крови  
Берedit лепесток ланит?

*آنا آخماتوا*

«من آمده‌ام رازی را با تو در میان بگذارم.»

ساعت آخر جرأت کردیم درست به کلوخ هم دست بیازیم.

اکنون چند سال گذاشته است؟ نطفه‌ی سیمگون

به بار نشست است. کوتاه بودیم، و زمردهایمان را

خاموش و نارس به لکته‌ای امانت دادیم تا شبانه

دلو و گاو را باز پشت سر بگذارد، دو فرشته را با شلوارکها  
و روبانهای خاکی به یاد آورد، از کنار سگهای بزهار  
بپرد، و به هیكل نیمه‌خواب نگهبان برسد.  
«من آمده‌ام رازی را با تو در میان بگذارم.»

\*\*\*

میهن‌مان را دیدیم با موهای بریده  
و کم‌پشت و دامن چیندار آبی.  
این بار لیزا (و نه رؤیا) را فرستاده‌اند تا چند لخته‌ی  
دراز کافور و خزه در بغل بیاورد.  
دندانهای خورشید بازوان و کپل فرتوت‌مان را هرزه می‌کرد،  
و آیین آب را یواش‌یواش به نجوا در می‌آوردیم.  
من سخت فراموشکار و سطحی‌ام.  
ممنونم که مرا به لبه‌های حوض مهمان کرده‌ای.  
-خب یه چیزی بهم بگو.  
- ای روشنای نزدیک....  
حتماً چند تا نیمکت هم کنار گذاشته‌اند  
و بستری را در ژرفا چیده‌اند.  
و ماه درد خواهد کشید.  
معلوم نیست کدام یکی‌مان دیگری را سرزنش‌بار می‌نگرد.  
هی دلخور نشو.

پوسته‌ی زهری و لزج هم را خواهیم بویید.  
در آینه‌ی پستو پلکها را گشودیم.  
خال سنگی‌ات را پاک کردم.  
گوش به نجوای خال و نقره‌ی آخته‌مان دادیم.  
خورشید نیم‌دار و ساییده‌مان  
قلبی خوار و نارس بود که کفتر بازان گیر می‌آورند  
و در زیر چشمان بسته‌شان با آن می‌لاسیدند.  
انگشتشان زنانه بود  
و تندتند دماغ خود را لاجوردی می‌کردند.  
رودی از کفتران مرده را به جا آوردم.  
در رودی سفید جارویت را می‌ساباندی  
بی‌خون و بی‌گناه  
با کهنه لبخندی چروکیده.  
آیا بعد از ظهر را جم و جور کرده‌ای  
و چارپایه‌ی سرد را  
تا هر دو مان را به درستی جا دهد؟  
ساعتی زیبا از جنس کهکشان می‌خواستیم.  
با تیشه‌ای گنجشک‌هایم را در دالان رمبیده‌ام به هم ریختی  
زنگارم را، سایه‌ی انار دل‌باخته‌ام را  
آلونک لرزانم را، باده‌ی کثیفم را.

آه انگشتان تابستانیات را خواهم بوسید  
 چتر حصیریات را بر پله‌های سفید  
 گیسوان چتریات را، نازک و رشته‌رشته.  
 گنبدمان در معرکه‌ی زنگوله و کفتر تپید.  
 آن گاه در تنوری کهن همدیگر را خواهیم دید  
 خاکه‌گور گل سرخ و سرانگشتان فرشته را  
 ملاط آفتاب و پرستو را.  
 نجوای خالهای یکدیگر را خواهیم شنید  
 آن گونه که می‌خواستی، پروانه‌ی ژولیده‌ات را  
 با آب و گل نیمروزی خواهیم آراست.  
 و زانوان سکوت را به بازی خواهیم گرفت.

\*\*\*

پله‌پله، تکتک  
 دیوها و غربت‌های هیچ‌کاره  
 بستر دختر سنبله را نزدیک سگ و چوپان  
 با اشرفی و میخک پوشاندند.  
 آه صخره‌ی زنده‌ام  
 بگذار نودونه پرنده‌ی دریوزه‌گر  
 یکباره در چشمان بی‌شرم بر بازوان  
 و شکاف میان شانه‌هایت اخگری بکارند.

هزار ناقوس از رنگ و رو رفته را در سکوت از نو می‌شنوم  
حیغهای کوتاه و نیمه‌جان دختر بچه‌ها  
کنار نرده‌های یله در علفهای نیلی  
از پل باریکه خواهند گذشت.  
تیغهای زنگاری از آفتاب  
بر یک سوی سیمای لرزان‌شان  
سر انگشتان قلمی‌شان  
در گنبدی کبود  
بود نبود.

هنوز پس از سالها حاضرم بی هیچ گناهی  
بر شورابه‌های بنفش بتیم.  
آه، آن باران چل ساله  
سایه‌روشن و طلای خشکیده  
آن نخستین پله را نشانم دادی  
پولکهای پوک  
و سپیده‌دمان را.

– «حالا چیزی بگو، لطفا، آخر چه می‌کردی؟  
– «می‌سوختم، می‌سوختم، می‌سوختم.»  
چار دست و پا تا لبه‌ی حوض خزیدم.  
– «من آمده‌ام رازی را با تو در میان بگذارم.»

زن در آلونک نبود.  
براده‌های خیسمان را  
تا لاک گلها و قلعه‌ی خفته پی گرفت.  
با سرانگشتان خونی بر پیشانی هم  
پروردگارا خال می‌انداختیم.  
بیهوده خود را آواره کرده بودیم.  
جُل سورمه‌ریز و نجس  
هاله‌ی زردنبو  
پوسته‌ی وهن‌آلود  
پیش‌نویسهای هرزه‌درا  
و مفت را بر دوش می‌کشیدیم.  
هر بار باز می‌گشتی با کاسه‌ای  
از خلط آسمان  
طره‌ای بی‌جان  
تلخابی که در دلو پنهان داشتیم.  
آن چنار را خواهیم بویید.  
در فلکی لنده‌هور گل سرخ و پرستو را قایم خواهیم کرد.  
آیا آن دو پرنده هولکی باز گشته‌اند؟  
ما رختشان را عوض خواهیم کرد

آنها را با خود به آپارتمان ناشناخته‌مان خواهیم برد  
گیسوانشان را چتری خواهیم برید.  
آای زینا، آای رویا  
سرپایی فیروزه‌ای و بندبندتان را تا امروز نگه داشته‌ام.  
«من آمده‌ام رازی را با تو در میان بگذارم.»  
دلو سیاه را پیدا کردیم  
در گوشه‌ی باغ در جوی سرکشی غلتانیدیم  
که خورشیدی خواهد شد  
و سالها سال بعد پای برجک آزاد  
سنگ‌لاشه‌هایی را خواهد تنید  
تا پای گنهکارمان را بر آن سفت کنیم.  
چکمه‌ای بچگانه خواهیم یافت  
و فنجانی لب پریده  
کلید، کلید چولیده.  
و انگشتانم  
هیچ چیز را فاش نخواهند کرد  
ایران را پاره نمی‌کنند، می‌کوبند  
بعد از ظهرها.  
آن گاه بر افروختم.  
بوستان را نگاهبان وا گذاشت

کت و شلوار فراخی پوشید  
و بر ننویی چرمین  
زیر گنبد کفترها پا انداخت.  
صبح زود بدون میزبانی خسته  
با چتر یا جارویی بنفش  
لبه‌های حوض را یافتی.  
راهزنم یا دلکک؟  
گفتم: «پوسته‌ی زهری‌ات را خواهم بوسید.»  
خورشید آیا هیچ آوازی سر نخواهد داد؟  
سکوت شکوفه خواهد داد  
بنفشه، بنفشه، بنفشه.  
بهار در هزار اشکوب خیس پایید  
بعدازظهر را، ساعت آخر را  
ژرفای سایه‌روشن را.  
آیا بعدازظهر را جم‌وجور کرده‌ای؟  
خاکستر گنجشکان را بر خورشید و قلب مالیدی.  
آن پروانه‌ی دژم  
پیشانی‌ام را گرفت.

\*\*\*



سپیده‌دمان در ایوانی رو به خدا  
زنی همه‌ی گنهکاران را می‌بخشاید:  
رؤیا و زینا را و لشکر الهگان ماده را.  
نخستین پله‌ی سیاه و نمدار را آتش گل سرخ می‌لیسید  
بدان گاه می‌سوختم، می‌سوختم، می‌سوختم.  
زنگ در خراب است. با تقه‌ای صورت فلکی از هم می‌گشاید.  
داستی آن ساعت کهنه را بر چارپایه می‌آویختی  
فانوسی را پشت پرده‌های بنفش  
گیسوان چتری و پسرانه را.  
شاعران هیچ وقت نرفته‌اند.  
فنجان لب‌پریده را پیش می‌کشم.  
دلکمی، راهزنی یا گدایی را  
سه شب است ظالمانه فرا خوانده‌ای.  
به خنده‌ی گنهکاران اندیشیدی  
به گلدانهای پر از بزه و نطفه.  
– «من آمده‌ام رازی را با تو در میان بگذارم.»  
اندکی جلوتر بیا. خوب نگاهم کن.  
چاردست‌وپا کودک به لبه‌ی حوض رسید.  
بی هول و هراس، در این ساعت آخر شاعر زانو زده است.  
پیشاپیش سراسر شعر را پیموده‌ام

صاعقه را

جیغ رؤیا و زینا را،

سینه‌کش تپه‌هایی پر خون با الوارهای روشنایی را.

به آن کلوخ زمردین دست یازیدیم.

\*\*\*

— «به مهمونامون اشاره کردم این ورا پیداشون نشه.»

تکه‌های موج رنگین‌کمان را از سبدهای چرب زیر پله‌ها پس آوردی

ته‌سیگارهای هر دو رؤیا و لیزا را

و ساعت‌های خاییده‌شان را

نطفه‌ی ماه و گاو را.

نگهبان که تا سر کوچه شاعر را دنبال کرده بود

اینبار خود را نبخشود

و سوگند خورد هیچ گاه و در هیچ قطبی

کالبد دmq و دلخور لکته‌ای را به خاطر نیاورد

نیم تنه‌ی ارزان او را

سنگ رئوس حلقه‌اش را

دالان پوچش را.

و موشهای قهوه‌ای بی بروبرگرد

غمخوار شانه‌هایمان را جدا جدا مالیدند.

سوت یکنواخت چل ساله‌مان آه

ریزریز زنگاری بعد از ظهر.

\*\*\*

ارواح بنفشه‌های خیس

زیر همین پله‌های سفید رو گرفتند.

گاومان را شبانه خواهیم گردانید

تا بنفشه‌زار

چاله چوله‌ها

قبرهای روسپیان به هم چسبیده.

[به یاد خواهیم آورد فرهمرد شبکارمان را که بعد از ظهرها کنار چرخ و آسمانش

پس از بازیهای نومیدانه و یواشکی در صورتهای زخمیان آلبالو می‌گذاشت

و فرشته‌ها را جداگانه بارها می‌بوسید و روانه‌ی دخمه‌های تنگ و درازشان می‌کرد]

هیس چه جشنی است ساکت

در حیاط پیش از سپیده‌دمان دبستان.

روبان بنفشه‌ی یکهو لرزید

گیسوان چتری و کم‌پشتت را دست کشیدم.

پرنندگان لندوک و مرده‌ی رؤیا و لیزا را

آیا در سینه‌شان خواهیم نگریست؟

مدادرنگی‌هایمان را نشان هر دو خواهیم داد

و میهنم بدون رنگین‌کمان در دنگالی بی‌زهوار چنبره انداخت

تا پس از سالها سال

دیهیمی که‌نسال و جسمانی  
فرهی مسی فانوس و پیکرت  
باریکهی آفتاب  
شکلک خراب کودکانه  
کلوخی پوچ  
بی تک‌وتوکی لاله و جیکاجیک  
دو الهی سرخ.  
بنگر

هر دو پستان تفتیده‌ی سیمرغ را.  
یکی از فرزندان لکاته را به یاد آور  
پسرمان را  
آن که پشت دستش را بارها  
در ایوان خالی بوسیدم.  
نودونه ترانه‌ی مفت‌م را که از گنجشک‌های هار دزدیده بود  
در بنفشه‌ی پوکت پیچاند  
تا به آسمان پادشاه بیندازد.  
ای خدا بسوزان  
بسوزان مرا  
بسوزان  
بسوز.

به همین قلم / شعر

1. ویرانشهر  
یکم. شوخیهای ناگوار  
دوم. متنها  
سوم. بازگویی شوخیها و متنها  
61-66 (و 68)
2. پادشاهنامه  
یکم. دیباچه: آب و گل عشق  
دوم: متن: پادشاهنامهگردانی  
سوم: پیوست: شعرهای مشکوک و الحاقی  
67-76 گردانی
3. کارنامه‌ی قهوه‌ای  
یکم. آن پاره‌ی دیگر  
دوم. دیوآمیزی بی‌انجام  
سوم. پیشگویی زمان اکنون  
77-78 و کبود
4. کجنوشتار  
یکم. زندگی نابجای هنرمند  
دوم. تته‌پته‌نگاری  
سوم. واپسینشمار  
79-80
5. در حاشیه‌ی متن  
یکم. خانه‌ی عنکبوت  
دوم. دستنویس غیب‌بین  
81-82 الف

6. سوتک گوشتی که یکم. سوت آشکار و پنهان  
83 سنگ شد دوم. کتابچه‌ی سنگی

7. کالبدخوانی یکم. کالبدخوانی  
84-85 دوم. پیوستها

8. گزیده‌ی هفتگانه  
61-85

9. بندهای پیشکشی فرشته‌ها بر خاکستر و آفتاب  
86

10. گاهی خاطره‌ی عشقی اندوهناک از زمانهای اکنون  
87

11. دیوها و دلبندهای گونی‌پوشم  
88-89

12. بهشت نو  
90

13. از عشق و شیاطین دیگر

91

به همین قلم / برگردان

14. خرابستان و شعرهای دیگر تی. اس. الیوت

88 و 82 و 79 و 61

15. سگاه زنانه در زایشگاه و پیرامونش سیلویا پلات

دی 88

16. گاهان ایزدان و اهریمن لی بو و ازرا پاوند و ....

زمستان 88

17. شاه خاکستری چشم آنا آخمتوا

بهار 89

18. زیبایی نکبتبار بچه‌ها آرتور رمبو

تابستان و مهر 89

19. مرواریدهای استخوانی مارینا تسوه‌تایوا

پاییز 89

20. شعر بی‌قهرمان آنا آخمتوا

بهار 90

21. باده‌پیمایی با اژدها در تموز لی بو

تیر 90

22. آواز پلنگ لیمویی بر نرده‌های غبارآگین روبن داریو

مرداد و شهریور 90 و اندوهگساری ماه ماه ماه

23. آمرزشخوانی آنا آخمتوا

مهر 90

24. لابه‌لای تیغ‌های زمردین جین هیرشفیلد

آبان 90

25. برج فراموشی مارینا تسوه‌تایوا

آذر و دی 90



26. دوپیکر      اسپپ ماندلشتام و نیکلای گومیلف  
بهمن 90

27. همبازیان گمشده گزیده‌ی شعر جهان  
فروردین 91

28. گل سرخ هیچ کس      پل سلان  
اردیبهشت و خرداد 91

29. جامه‌درانی      کاسپارا استامپا  
خرداد 91

30. آه، ساعت تلخ زوال      گئورگ تراکل  
تابستان 91

31. حلزونهای هرزه پس از نیمروز      مارینا تسوه‌تایوا  
مهر 91

32. سوار بر سرسره‌های پر از گاه      نیکلای گومیلف  
آبان 91

33. در پوکه‌های زمهریر اسبپ ماندلشتام

آذر 91

34. اندامهای نقره‌ای ما چند نفر نیکلای گومیلف و اسبپ ماندلشتام

دی 91 و مارینا تسوه‌تایوا و بوریس پاسترناک و آنا آخمتوا

35. بنفشه‌ها گیوم آپولینر

بهمن و اسفند 91

پس از یک صد سال و اندی

ترانه‌خوانی چند نقره

در ستایش بانوی ناشناس

**گزیده‌ی شعر روس**

